

نشست و شو در چشمه‌ی عرفه

که پس از بستن باید دوباره بگشایند...
 به یاد بیاوری که بالاتر از این سقف فیروزه‌ای،
 همیشه کسی منتظر شنیدن صدای توست...
 که بخوانی اش به شکر...
 و اجابت کند به لطف...
 حالا قبل از این که دلتنگی‌های در هم فشرده از
 چشم‌هایت سرازیر شوند
 قبل از این که فراموش کنی و فراموش کنند
 و قبل از این که یخ بزنی در تنهایی و تاریکی...
 به یاد بیاور: گاهی فقط زمزمه‌ای کافی است
 تا بهار از گلدان دلت، سردر بیاورد.
 ادعونی استجب لکم... بخوانید مرا تا اجابت کنم
 شما را...

خلاصه شده‌ای در دل خوشی‌های حقیر...
 قفل شده‌ای به زمین و کسی نمی‌داند کلید را
 کجا جا گذاشته‌ای...
 شاید پای بوته‌ی بی‌خیالی...
 یا زیر بالش تنهایی...
 یا روی طاقچه‌ی عادت...
 مدام از خودت می‌پرسی: چرا روزهایت روی
 پاشنه نمی‌چرخند؟
 چرا چشم‌هایت لم داده‌اند در تاریکی؟
 چرا در تقویم اتفاق تازه‌ای نمی‌افتد؟!
 مانده‌ای چه کنی با این همه «چرا»
 باید به یاد بیاوری...
 به یاد بیاوری نقش کلیدی انگشتانت را